

درباره آروند هاتی روی برنده جایزه ادبی بوکر

در سوگ دنیای مردهام می نویسیم در سوگ دنیای مردهام می نویسیم در سوگ دنیای مردهام می نویسیم در سوگ دنیای مردهام می نویسیم

زهر ابرناک

اعلام نام نویسنده کتاب خدای چیزهای کوچک به عنوان برنده جایزه بوکر سال ۱۹۹۷، در واقع پدیده‌ای نو در عرصه ادبیات انگلیسی را به جهان شناساند، این بار معتبرترین و برترین جایزه ادبی دنیای انگلیسی زبان به نویسنده‌ای تعلق می‌گیرد که ناگهان با اولین اثر خود این افتخار و شهرت عظیم را به دست آورده است و مهم‌تر از همه این که اصلاً انگلیسی زبان نیست.

زنی جوان و گمنام ناگهان از جنوب هند سر برمی‌آورد و نام خود را در فهرست مطرح‌ترین نویسندگان جهان ثبت می‌کند و خدای چیزهای کوچک "او دست به دست می‌گردد، در کتاب فروشی‌های لندن نایاب می‌شود و دوسر در پرفروش‌ترین کتاب‌های امریکا، بریتانیا، فرانسه، آلمان و .. قرار می‌گیرد.

آروندهاتی روی در سال ۱۹۶۰ در محله مسیحیان شهر کرالا در جنوب هندوستان دیده به جهان گشود و پس از تحصیل در رشته معماری به عرصه سینما وارد شده و به طراحی صحنه پرداخته است. او دو فیلم‌نامه هم نوشته که فیلم شده و به نمایش درآمده‌اند. وی پس از چندی سینما را رها می‌کند و تمامی وقت و توان خود را بر نوشتن داستانی متمرکز می‌کند که سرانجام با عنوان خدای چیزهای کوچک به قول عده‌ای دنیای ادبیات را طوفان زده کرده است. خدای چیزهای کوچک داستان زندگی دو کودک (خواهر و برادر) هندی است و روایتی ملایم و آرام و خالی از هرگونه ذهن آزاری دارد. بدون شک آن چه این کتاب را تا این حد شاخص و برجسته کرده، نه داستان، بل که شیوهی نثر و پردازش واژگان و جملات آن است که با بهره‌گیری از گستره وسیعی از کلمات و اصطلاحات گوناگون و حتا خلق تمهیدات و شیوه‌های بیانی جدید، فضای نوشتاری کتاب را هم چون فرهنگ هند به غایت متنوع و رنگارنگ ساخته است. ویژه‌گی داستان خدای چیزهای کوچک بیش‌تر در نوشتار و روینای آن است تا در ساختار درونی و محتوایش، همین غنای واژگان و آرایه‌ی پر نقش و نمایش زبان، آن را چنان تأثیرگذار کرده که مری سیال، منتقد ادبی نشریه ساندی اکسپرس دوباره‌اش می‌نویسد: "داستانی بسیار هیجان‌انگیز که کوچک‌ترین و عمیق‌ترین عواطف و احساسات شخصی را با شیوه داستان‌گویی حماسی پیوند می‌دهد، مواقعی بود که می‌بایست دست از خواندن رمان برمی‌داشتم. چرا که شخصیت‌های آن به طرز نگران‌کننده‌ای بر من ظاهر می‌شدند. یا مجبور می‌شدم عبارت یا صفحه‌ای را دوباره بخوانم تا جذابیت و دل‌نریسی آن را در خاطر بسپارم."

اوتارا چورهوری نویسنده تایمزمالی آن را روایتی تأثیرگذار از عشق و گم‌گشته‌گی می‌خواند که با اضطراب و آندوه تداعی می‌شود ولی باطبعی هیجان‌انگیز، احساساتی عاشقانه و لطافتی که به حد کمال رسیده، نوشته شده است. "و علی‌اسمیت در روزنامه اسکاتسمن آن را روایت زیبایی از دست رفته می‌داند.

کتاب خدای چیزهای کوچک را زهر ابرناک ترجمه کرده و به زودی در ایران نیز انتشار می‌یابد و به این ترتیب، نقد و نظر درباره‌ی نویسنده آن که به چهره‌ای جدید در ادبیات جهان بدل گشته، در کشور ما نیز ممکن می‌شود. در این جا بخشی از فصل هفتم ترجمه‌ی کتاب آورده شده تا فتح بابی باشد برای ورود به بحث‌های بیش‌تر درباره این کتاب و نویسنده آن. آروندهاتی روی که خود نیز از شهرت یک‌باره و ناگهانی‌اش به شگفت آمده، اکنون نگران آثار بعدی‌اش است و این که آیا باز هم بر شهرت و اعتبار خود خواهد افزود یا این که نامش هم چون مرجی زودگذر از اذهان محو خواهد شد. تنها نوشته‌ای که پس از خدای چیزهای کوچک از او منتشر شده، مقاله‌ای است در اعتراض به ورود دو کشور هند و پاکستان به عرصه رقابت‌های هسته‌ای. اما بیش از هر چیز، حمایت مردم هند از رشد توان تسلیحاتی و هسته‌ای کشورشان، دل این نویسنده پرعاطفه را به لرزه درآورده است. در این نوشته که در یکم اگوست (دهم مرداد) امسال در ضمیمه ادبی گاردین به چاپ رسیده و در این جا ترجمه‌ی خلاصه‌ای از آن را می‌خوانید، ذهنیت و ساختار فکری آروندهاتی روی آشکارتر می‌شود.

روزنامه ایندیپاتوری: "حوالی بعد از ظهر بادی که در یخزان می‌وزید، فروکش کرد. ساعت ۳/۴۵ دقیقه صبح، سه بمب اتمی در عمق دویست تا سیصد متری زمین منفجر شد و دمای حاصل از انفجار، سه یک میلیون درجه سانتیگراد رسید؛ یعنی دمای در اندازه‌ی خورشید! در اثر این انفجار سنگ‌های عظیم زیر زمین با وزن قریب به یک هزار کیلوگرم نابود شد ... موج انفجار مساحتی به وسعت یک زمین فوتبال را بالا آورد و تپه کرد. یکی از دانشمندان که از شاهدان این انفجار بوده، می‌گوید: "حالا دیگر می‌توانم باور کنم که کریشنا زمینی را به تپه‌ای تبدیل می‌کرده است!"

مه ۱۹۹۸: ماجرای انفجار اتمی دیگر دارد به آرشیوهای تاریخ سپرده می‌شود؛ البته در صورتی که

سکوت غیر قابل بخشش است.

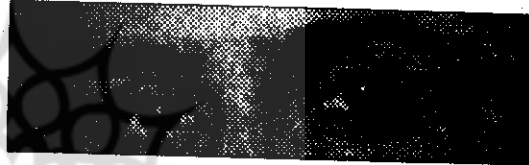
اوایل ماه مه (قبل از انفجار) خانم را برای مدت سه هفته ترک کردم. مثل همیشه فکر کرده بودم که بعد از این مدت برمی‌گردم ولی اوضاع آن‌طوری که نقشه‌اش توی ذهنم بود، پیش نرفت. یکی از دوستانم را دیدم او اغلب احساسات خودش را آزادانه و بی‌پروا و گاه تند و تیز بروز می‌داد و شاید همین خصوصیت او، بیش از هر چیز دیگری باعث شد که دوستش داشته باشم. گفت: "داشتم بهت فکر می‌کردم. درباره خدای چیزهای کوچک، چیزهایی که توش نوشتی، چیزهایی که درباره‌اش می‌گویند، چیزهایی که پشت آن نوشته‌ها پنهان کرده‌ای چیزهایی که از این ور و آن‌ور نوشته‌ها در می‌آید، چیزهایی که ..."

چند لحظه‌ای ساکت شد. خیلی معذب بودم و

شده‌ام و دیگر به چیزی بیش‌تر از این پرت و پلاهایی که نوشته‌ام، نخواهم رسید و بقیه عمرم چندان رضایت بخش نخواهد بود. بنابراین درست و سر راست‌ترین پایان این داستان هم مرگ است؛ مرگ من!

این فکر قبلاً به ذهن خودم هم خطور کرده بود. البته که باید به ذهن خودم هم می‌رسید. این حقیقتی بود که همه این چیزها، درخشیدن آثارم در تمام جهان، برق شادی و شغفی که در چشم‌هایم می‌درخشید، این همه تشویق و تحسین گل‌ها، عکس گرفتن‌ها، خبرنگارهایی که این همه به زندگی‌ام علاقه نشان می‌دهند. (و هنوز هم در تلاش‌اند تا حقایق بیش‌تری از زندگی‌ام بفهمند) مردهای شیک‌پوشی که دورم می‌چرخند، همه و همه دیگر در زندگی من تکرار

N-TESTS



آرشیو تاریخی‌ای در کار باشد! و صد البته اگر آینده‌ای در پیش باشد. اکنون در مورد سلاح‌های هسته‌ای هیچ سخنی ناگفته نمانده و هیچ حرف تازه‌ای هم مطرح نیست سال‌هاست که درباره‌ی خطرات این سلاح‌ها نویسنده‌های زیادی، در سراسر جهان، خیلی چیزها نوشته و می‌نویسند و قضیه را تا توانسته‌اند عاطفی و مهم کرده و همه جور اطلاعاتی درباره‌اش ارائه داده‌اند. دیگر برای یک آدم داستان نویس در هر گوشه‌ای از جهان، هیچ کاری کم اهمیت‌تر و بهبوده‌تر از این نیست که داستانی با مضمون سلاح‌های هسته‌ای بنویسد. اما من آماده‌ام تا در برابر همه این نویسندگان سر تعظیم فرود بیاورم و خودم را کوچک‌تر از همه آن‌ها اعلام کنم. ولی هرگز حاضر نیستم در این شرایط ساکت بنشینم و چیزی ننویسم.

نمی‌دانستم آیا حال گوش دادن به بقیه حرف‌هایش را دارم یا نه! ولی مثل این که حاضر نبود رضایت بدهد: "توی همین یک ساله - هنوز راست راستی یک سال هم نشده - به همه چیز رسیده‌ای؛ شهرت، پول، جایزه‌های جورا جور، محبوبیت، استقامت، حمله‌ی منتقدان، تمسخر مردم، عشق، نفرت، خشم، حسادت، سخاوت، و خلاصه همه چیز! رمان تو بی‌عیب و نقص است. یک داستان به تمام معنی به سبک باروک. فقط مشکل این‌جاست که تنها یک جور پایان درست و حسابی می‌تواند داشته باشد."

چشم‌هایش را به من دوخته بود؛ چشم‌هایی رنگی براق و درخشان. می‌دانست که حرف‌هایش را خوب می‌فهمم و منظورش را درمی‌یابم. واقعاً که دیوانه بود. می‌خواست بگوید؛ تا به حال هر که قرار بوده بشوم،

ناشدنی‌اند؛ یعنی دلم برای‌شان تنگ خواهد شد؟ اصلاً آیا به جایی رسیده‌ام که به این چیزها نیاز داشته باشم؟ آیا من هم تشنه شهرت‌ام؟ یا این که بر عکس، از مردم گریزان‌ام؟ هر چه بیش‌تر فکر می‌کردم، بیش‌تر برایم روشن می‌شد که اگر واقعاً قرار باشد عنصر شهرت برای همیشه در زندگی‌ام حضور داشته باشد، خود قاتل من خواهد شد؛ یک قاتل تر تمیز و بهداشتی! الان یک سال است که مثل سنگ توی قلاب، از این کشور به آن کشور پرتاب می‌شوم و دور دنیا می‌زنم، ولی هرگز از فکر بازگشت به خانه و زندگی قبلی‌ام، فارغ نبوده‌ام.

دوستم، وقتی فهمید قصد مهاجرت دارم با عصبانیت فراوان، مخالفت کرد و از عاقبت این که توی چاه بیفتیم، برحذر داشت. به او گفتم که معاش و

هستی من به مهاجرتم بستگی دارد و از این راه می‌توانم پایه‌های کار خودم را مستحکم کنم. برایش توضیح دادم که این جورها هم نیست که داستان من کامل و بی‌عیب و نقص باشد. گفتم چیزهایی که می‌گویی، فقط حرف‌های ناسنجیده‌ی کسی است که بیرون گود ایستاده و از دور به همه چیز نگاه می‌کند. این فقط یک فرض است که آدمی که یک دفعه به موفقیت چنگ انداخته، به اوج شادکامی و کمال رسیده است، هیچ لزومی ندارد که بزرگ‌ترین رویای همه آدم‌ها رسیدن به ثروت و شهرت باشد!

به دوستم گفتم: "تو سال‌هاست دو نیویورک زندگی می‌کنی. اما غافل از این هستی که دنیاها را دیگری هم هست و رویاهای دیگری رویاهایی که شکست در آن‌ها امر معقول و احتمالی است، حتا

(چشم بسته دارم غیب می‌گویم؟ شاید!)

ابروهایش را درهم کشید. پیدا بود اندکی رنجیده خاطر شده، تلخ و عصبی پرسید: "این حرف‌ها دقیقاً به چه معناست؟"

سعی کردم برایش توضیح بدهم ولی آن طور که باید نتوانستم گاهی وقت‌ها برای فکر کردن به یک چیز، حتماً باید بنویسم، و حضور عینی کلمات را ببینم، پس روی دستمال کاغذی برایش نوشتم:

دوست داشتن، دوست داشته شدن، این که هیچ وقت حقارت خودت را در برابر عظمت دنیا فراموش نکنی. هیچ وقت به خشونت و پستی و ناهمگونی زندگی آدم‌های اطراف خودت عادت نکنی. این که در غم‌انگیزترین جاها، دنبال شادی باشی. زیبایی را در جایگاه خودش جست و جو کنی. این که هرگز هیچ چیز

آن چیز من نبودم. چیزی ارزشمندتر از من. و آن دنیایی بود که مدتی را در حالت اختصار گذرانده و بالاخره آخرین نفس‌هایش را کشیده بود. حالا دیگر جسد این دنیای مرده را هم سوزانده بودند. غبار زشتی و پلیدی فضا را آکنده، و بوی تعفن فاشیسم همه جا را در برگرفته بود. بویی که هیچ وقت با هیچ بوی دیگری شباهت برقرار نمی‌کند.

هر روز در سرمقاله روزنامه‌ها، توی رادیو و میز گردهای تلویزیونی، توی برنامه‌ی "به خاطر رضای خدا" شبکه تلویزیونی MTV، آدم‌هایی که می‌گویند می‌شود بهشان اعتماد کرد؛ مثل نویسنده‌ها، نقاش‌ها و روزنامه‌نگاران داد سخن سرمی‌دادند. وقتی همان چیزهایی که توی کتاب‌های تاریخ خوانده‌ام، حقیقت‌شان دو زندگی عادی برایم آشکار می‌شود، تا

WE WELCOME



ممکن است غرورآفرین و قابل مباحث باشد و اصلاً گاهی ارزش این را دارد که به خاطرش از گرسنگی بمیریم؛ دنیاها را که شهرت و ارج و قرب را تنها محک و معیار ارزش‌های انسانی نمی‌دانند، جنگجویان زیادی را می‌شناسم و خیلی هم دوست‌شان دارم که هر روز به جنگ می‌روند، در حالی که پیشاپیش می‌دانند که شکست می‌خورند، آن‌ها از من و امثال من خیلی قابل احترام‌تر و ارزشمندتراند. درست است که با معیارهای سخیف و بی‌ارزش دنیای امروز، حتا پیروزی‌شان نیز، اهمیتی ندارد اما به هیچ وجه آدم‌های نگاره‌ای نیستند و گاه در حد کمال‌اند. به او گفتم تنها چیزی که ارزش آرزومندی را دارد، این است که بخواهی تا زنده‌ای زندگی کنی و فقط وقتی مرگت فرارسید بسمیری!

تک‌تک

پیچیده‌ای را ساده و هیچ چیز ساده‌ای را پیچیده نکنی. برای صلابت ارزش قابل باشی، نه برای لدرت. بالاتر از همه، این که چشمانت را باز کنی و سعی کنی بفهمی و هرگز، هرگز دچار فراموشی نشوی.

دوستم را سال‌هاست که می‌شناسم. او هم مثل من مهندس عمران است. وقتی نوشته‌هایم را روی دستمال کاغذی خواند به نظر دو دل آمد، انگار نطق مکتوب من او را متقاعد نکرده بود. می‌توانم بگویم او آن قدر دوستم دارد که ترسش از عدم موفقیت، درست به اندازه‌ی ترسی است که ممکن است از مرگ داشته باشد. شخصیت و ساختار وجودی او این‌طور است.

دو هفته بعد از این دیدار و گفت و گو، به هند برگشتم. جایی که فکر می‌کردم یا فکر می‌کنم که وطن من است. یک چیزی این وسط از بین رفته بود، ولی

مغز استخوانم تیر می‌کشد. فاشیسم به همان اندازه که توی حکومت‌هاست، بین مردم هم پیدا می‌شود. اصلاً فاشیسم، اولش از دل خانواده‌ها سرچشمه می‌گیرد؛ از اتاق‌پذیرایی، از اتاق خواب، از توی رختخواب.

در روزهای بعد از آزمایش هسته‌ای، تیتر روزنامه‌ها این‌ها بود: انفجار خودکفایی، راهی به سوی عظمت باز یافته، لحظه غرورآفرین، آقای تهاکرای توی روزنامه "شیوستا" نوشته است، "حالا ثابت کرده‌ایم که از این به بعد دیگر انسان‌هایی مخنث نیستیم" (کی تا به حال گفته ما مخنث‌ایم؟ درست است، خیلی از مردم کشور ما زن هستند، ولی بقیه چی؟ آیا همه آن‌ها تا به حال مخنث بوده‌اند؟ وزیر دفاع ما بعد از اینکه پاکستان هم، به آزمایش‌های هسته‌ای دست زد، گفت: "ما از لحاظ قدرت و قابلیت

در مرتبه بالاتری هستیم.

هر روز و پشت سر هم در گوش ما می‌خوانند: "این‌ها فقط آزمایش هسته‌ای نیستند، آزمون ملی‌گرایی‌اند!" بمب یعنی هند و هند یعنی بمب! آن هم نه فقط هند بل که آیین هند... پس بدانید و آگاه باشید. هر انتقادی به بمب اتمی و آزمایش هسته‌ای نه تنها ضد ملی است بل که ضد آیین هندوست. (البته در پاکستان هم حتماً مخالفت با بمب اتم، مخالفت با اسلام است!) دولت نه تنها می‌تواند با بمب اتمی دشمنانش را تهدید کند بل که می‌تواند با آن به مردم، یعنی به ماها هم اعلان جنگ بدهد.

وقتی به دوستانم گفتم که دارم این چیزها را می‌نویسم، گفتند: "بنویس، اما اول بین مالیات را پرداخته‌ای یا نه! بعد این کار را بکن. بله، مالیات را پرداخته‌ام، ولی وقتی می‌نویسم، دلشوره تمام وجودم را فرا می‌گیرد. حالا دیگر می‌دانم که توی این مملکت محبوبیت (و تا حدی منفوریت) برای یک نویسنده به چه معناست. پارسال من یکی از کسانی بودم که برنده جایزه افتخار ملی شدم، آن چه برای من مایه‌ی شرمساری است، این است که یکی دیگر از کسانی که این جایزه را دریافت کرد، یک سازنده بمب بود، یک ملکه زیبایی هم بود! از وقتی این جایزه را گرفتم هر کس مرا توی خیابان می‌دید، می‌گفت: "تو برای هند افتخار آفریدی" (البته شاید منظورشان این بود که این افتخار را جایزه‌ای که دریافت کرده‌ام، آفریده، نه کتابی که نوشته‌ام!) وقتی این حرف‌ها را می‌شنیدم، معذب می‌شدم. این حرف‌ها آن وقت‌ها مایه وحشتم بودند و حالا برایم هول‌انگیز شده‌اند. چون می‌دانم که همین محبت‌ها چطور به آسانی می‌توانند به نفرت تبدیل شوند شاید همین الان زمان تبدیل شدن محبت‌ها به نفرت‌ها فرارسیده باشد. چون می‌خواهم از آن حاله‌ای که دورادورم را مثل فرشته‌ها فراگرفته، خارج شوم و چیزهایی را که در ذهنم می‌گذرد، بگویم: اگر مخالفت با داشتن بمب اتمی، ضدیت با آیین هند و ملت هند است. من این چنین هستم، من همین‌جا خودم را به عنوان یک جمهوری مستقل و سیار اعلام می‌کنم. من شهروند کره زمین هستم. من مالک هیچ قطعه زمینی در جهان نیستم. پرچم هم ندارم. من زن هستم، ولی مخالفتی هم با من‌خث‌ها ندارم. سیاست‌هایم ساده و مشخص‌اند: می‌خواهم به هر پیمانی که در مورد ممنوعیت کاربرد سلاح‌های هسته‌ای و آزمایش‌های هسته‌ای وجود دارد، بپیوندم.

به هر کسی هم که به کشورم مهاجرت کند، خوش آمد می‌گویم. می‌توانید به من کمک کنید تا برای کشورم پرچمی هم طراحی کنم!

دنیای من مرده و من می‌نویسم تا به خاطر از دست دادنش مویه کنم، آزمایش‌های هسته‌ای هند، و تحسین و تشویق‌ها و بده‌به و چه‌چه‌هایی که برایش کردند، هیچ توجیهی ندارند و اصلاً قابل دفاع نیستند. به نظر من این آزمایش‌ها نشانه‌ی آشکار پایان تصورات بشراند.

پانزدهم اگوست پارسال، پنجاهمین سالگرد استقلال هند را جشن گرفتیم و ماه مه سال آینده اولین سالگرد پیوستن‌مان را به جرگه‌ی کشورهای دارای سلاح‌های هسته‌ای، اعلام می‌کنیم.

ما ملتی هستیم با حدود یک میلیارد جمعیت، که از لحاظ توسعه یافته‌گی در بین ۱۷۵ کشور جهان، در مرتبه صد و سی و هشتم قرار گرفته‌ایم (حتا غنا و سری لانکا در مرتبه بالاتری از ما قرار دارند) بیش‌تر از چهارصد میلیون نفر از مردم ما بیسوادند و در فقر مطلق به سر می‌برند. بیش‌تر از ششصد میلیون نفر حتا از ابتدایی‌ترین امکانات بهداشتی بی‌بهره‌اند و بیش‌تر از دویست میلیون نفر آب آشامیدنی سالم ندارند.

این جمعیتی که در روزهای بعد از آزمایش‌های هسته‌ای به خیابان‌های ریختند و با شعار دادن و فریاد کشیدن، دست‌پایی هند به بمب اتمی را جشن گرفتند، همان‌هایی هستند که به مسجد بامبری در آیودها حمله بردند و آن را ویران کردند. این‌ها در همان حالی که پیشرفت اتمی کشورشان را جشن می‌گرفتند، فرهنگ غرب را هم محکوم می‌کردند و بطری‌های کسوکا و پپسی را توی فاضلاب عمومی می‌ریختند. عجب منطقی! کسوکا مال فرهنگ غرب است ولی بمب اتمی جزو سنت اصلی و کهن هند است!

بله، شنیده‌ام که می‌گویند بمب اتم توی "ورا"ها هم هست. شاید این‌طور باشد. اما اگر این‌گونه نگاه کنیم کسوکا را هم توی ورا پیدا می‌کنیم. ما تمامی پیشرفت‌های علمی غرب را از آن خودمان می‌دانیم و می‌گوییم همه این‌ها دست‌آورد اجداد و پیشینیان ماست ولی با موسیقی‌شان مخالف‌ایم، با غذاهای‌شان، لباس‌های‌شان، سینمای‌شان و ادبیات‌شان مخالف‌ایم. واقعاً که مسخره است. اگر نفی این چیزها، بازگشت به اصالت و هویت ملی است پس دولت باید فهرست بلند بالایی از چیزهای ممنوعه اعلام کند تا مردم از

این طریق به هویت واقعی‌شان دست یابند. تمام عناصر خارجی باید از غذاهای ما حذف شود. گوجه فرنگی از پرو آمده، سیب‌زمینی از بولیوی، قهوه مال برزیل است، چای، شکر سفید و دارچین مال چین ... چای را هم با شیر یا شکر نباید خورد، چون رسم انگلیسی‌هاست. سیگار کشیدن را که اصلاً حرفش را هم نزنید! توتون و تنباکو متعلق به امریکای شمالی‌اند. بازی کریکت، آموزش زبان انگلیسی و حتا دموکراسی باید ممنوع شود. البته شاید بشود ایتالیایی را جایگزین انگلیسی کرد؛ چون از طریق ازدواج جزو فرهنگ ما شده و هویت ملی پیدا کرده است.* در تمام بیمارستان‌هایی را که در آن‌ها داروهای غربی استفاده یا تجویز می‌شود باید تخته کنند. همه روزنامه‌ها باید تعطیل بشوند. فرودگاه‌ها را باید ببندند. از همه بدتر تلفن همراه است که زندگی کردن بدون آن امکان ندارد. البته شاید بشود داشتن این جور چیزها را تحت عنوان این که "جهانی" هستند توجیه کرد. تعریفی که فقط ابزار آلات را شامل می‌شود و موسیقی و ادبیات به آن راهی ندارند.

نیاز به گفتن ندارد که فرستادن بچه‌های مان برای تحصیل به امریکا هم، جزو فهرست کارهای ممنوعه قرار می‌گیرد. این فهرست آن قدر بلند بالاست که تهیه و تنظیم‌اش به سال‌ها کار احتیاج دارد و متأسفانه برای این کار از کامپیوتر هم نمی‌شود کمک گرفت چون اسم کامپیوتر هم توی فهرست هست!

هیچ کس یا کسانی توی این مملکت حق ندارند نقش خدا را بازی کنند و تعیین کنند که هویت ملی چیست و هند باید چگونه باشد. اصلاً خود مردم هند هم، اهل این سرزمین نیستند و قبل از آن‌ها این سرزمین مالکان دیگری داشته است. ساختن بمب اتم، ضد دموکراسی‌ترین، ضد ملی‌ترین و ضد انسانی‌ترین گناهی است که بشر تاکنون مرتکب شده است. اگر شما آدمی مذهبی هستید، به خاطر داشته باشید که بمب اتم سلاحی است که بشر با آن به جنگ خدا رفته است. یعنی انسان می‌خواهد به خدا بگوید: "ما قدرت این را داریم که همه چیزهایی را که تو آفریده‌ای، نابود کنیم" اگر هم مذهبی نیستید بدانید که این چهار هزار و ششصد میلیون ساله که به همه‌ی ما تعلق دارد، می‌تواند در یک بعدازظهر به پایان خود برسد!

* کتابه‌ای است به همسر ایتالیایی اجیو گاندی